نفسانیت، جوهر و حقیقت غرب

داوری، رضا

کیهان فرهنگى امیدوار است که هر شماره با ارائه مقالات ارزشمند اندیشمندان و متفکران، آراء و نظریه‏هاى آنان را مطرح و به بحث صاحبنظران بگذارد، تا مظهرى بشود براى چشمه‏هاى زلال و عمیق اندیشه‏هاى پربار و گامى باشد در راه حل مسائل و مباحث فرهنگى، فکرى جامعه اسلامى ایران.

اینک در نخستین شماره، نظریه آقاى دکتر رضا داورى را در مورد«حقیقت غرب و کلید فهم آن»مطرح مى‏کنیم و مقاله ایشان و کلا مساله اندیشه غربى و نحوه برخورد با تفکر غربى و حد و مرز و کیفیت استفاده یا طرد آن را به نظرخواهى متفکران و صاحبنظران مى‏گذاریم.بررسى و طرح این مسئله، نه تنها براى ایران انقلابى اسلامى بلکه براى هر کشور جهان سومى که بخواهد مستقل و آزاد در جهان سر برکشد و ببالد، سودمند است.

نفسانیت را معمولا در مقابل روحانیت و معنویت مى‏آورند، معنى آنهم وضع متابعت از اهواى نفس است، اما اخیرا این نکته زیاد گفته و شنیده مى‏شود که مدار تفکر غرب بر نفسانیت است.در ظاهر دو اشکال به این گفته وارد است:یکى این که اگر نفسانیت، وضع متابعت از اهواى نفس باشد، چگونه مدار تفکر مى‏شود، و حال آنکه بنابر مشهور اهواى نفس مانع تفکر و بر هم‏زن آن است.دیگر این که غرب، عقل و علم و نظم و قانون دارد، و در ممالک غربى کارها بر مدار بلهوسى نمى‏گردد.وقتى کسى مى‏شنود که مى‏گویند مدار تاریخ غرب(اعم از اروپاى غربى و نظامهاى به اصطلاح سرمایه‏دارى یا اروپاى شرقى و شوروى)بر نفسانیت است، تعجب مى‏کند که چطور دکارت، اسپینوزا، کانت و هگل به حکم هوى تفکر کرده‏اند، مگر مى‏توان نظام سیاسى و اجتماعى و تأسیسات نظامى غرب را تابع هوى و هوس نفسانیت دانست؟توجیهى که مى‏کنند این است که تفکر تابع چیزى نیست، بلکه ممکن است ارباب هوى و هوس از هر چیزى و منجمله از تفکر استفاده کنند.این بحثها و حدسها لازم نیست، زیرا نفسانیت در موردى که ذکر شد معناى دیگر دارد و درست به معنایى که در اخلاق آمده است نیست، گر چه با آن مباینت هم ندارد(شاید اگر مى‏توانستیم به جاى نفسانیت، نفسیت بگوییم کمتر سوء تفاهم پیش مى‏آمد زیرا نفسیت اصلا مصطلح نیست و مأنوس مردم نیست، وانگهى نفسیت زشت است و رسا هم نیست)نفسانیت در اصطلاح جدید، وضع بشرى است که خود را مستقل مى‏انگارد و به چیزى متعالى از بشر قائل نیست، و اگر قائل باشد آن چیز را در امور بشرى دخیل و مؤثر نمى‏داند، پس در نفسانیت هوى به جاى عقل گذاشته نمى‏شود و عقل و علم مورد انگار قرار نمى‏گیرد که بگویند با اینهمه علم و عقل که در غرب مى‏بینیم چگونه بگوییم که غلبه با نفسانیت است.و چه معنى دارد که کانت و هگل را تابع نفسانیت بدانیم.

1-مى‏دانیم که قدما هم نفس را منحصر به نفس اماره ندانسته‏اند، بلکه نفس اماره را شأنى یا جزوى از نفس دانسته‏اند، منتهى وقتى نفس بدون صفت

ناطقه و قدسیه و زکیه و لوامه و مطمئنه و امثال اینها مى‏آید نفس اماره است که«...النفس امارة بالسوء الا ما رحم ربى»در اینجا نفس به معنى نفس مستقل از عالم قدس است نفس اگر از مدد عالم قدس محروم شد مدام به بدى امر مى‏کند.مانعى ندارد که بگوییم این نفس، نفس بهیمى است، اما مى‏توان این نفس را واجد شئون یا قواى بهیمى و غضبى و نطق دانست.منتهى نطقى که از بالا بهره نمى‏گیرد و با غضب و شهوت متحد شده و با این اتحاد، بشرى بوجود آمده است که عقلش عین هوى و هواى نفسش با علم و عقل برآورده مى‏شود.پس مقصود این نیست که در وجود بشر عقل مقهور شده و سبعیت غلبه کرده است:فلسفه جدید غرب هم بحث عقلى است، هنر غرب هم عظمت دارد، سیاست و قدرت استیلایش را هم مظلومان عالم با خون و گوشت و پوست و ناموس خود آزموده‏اند.نه، غربى عقل دارد و عقل او کمتر از مردم هیچ دوره‏اى از ادوار تاریخ بشر نیست، و شاید بیشتر هم باشد، منتهى این عقل به چیزى بالاتر از نفس نظر ندارد و مثبت نفس است، این عقل، عقل استکبار است.

2-آیا به صرف اتحاد شهوانیت و سبعیت و قوه ناطقه، نفسانیت جدید حاصل شده است؟اگر بگوئیم آرى، این پرسش مطرح مى‏شود که مگر در علم اخلاق سفارش نمى‏شود که آدمى شهوت و غضب را منقاد عقل سازد و روحانیت با این انقیاد حاصل مى‏شود.جواب آرى، ما را به تضادگویى کشاند، چه لفظ آرى تصدیق این معنى بود که این اتحاد قواى شهوت و غضب و نطق عین نفسانیت جدید است، و دیدیم که اگر این اتحاد با غلبه و در تحت ریاست عقل باشد روحانیت است و روحانیت اگر در مقابل نفسانیت جدید نباشد(که در این مقابله شکى نیست)یکى دانستن این دو هیچ وجهى ندارد، اما اگر به پرسش پاسخ منفى بدهیم و بگوئیم نفسانیت جدید به صرف اتحاد قواى نفس حاصل نشده است، پس از کجا آمده و حقیقت آن مخصوصا در نسبت با عقل و با شهوت و هوى و هوس چیست؟مطلب به این سادگى نیست که کسى بگوید عقل مقهور و مغلوب‏هوى شده است، حتى کافى نیست که بگوئیم خرد غربى خرد شیطانى است، البته عقل جدید مدد از رحمن نمى‏گیرد ولى عقل محروم از مدد حضرت رحمن کدام عقل است و اثر این عقل و مآل آن چیست؟به این پرسش‏ها در جاى دیگر باید جواب داده شود، اما عقلى که خانه‏اش وجود بشر است و از حدود این خانه یعنى از عالم بشرى خارج نمى شود، با شئون دیگر بشر چه نسبتى دارد، و ضامن این نسبت چیست؟آیا این عقل هم همچنان مایل است که شهوت و غضب را رام خود سازد و از تحقق این امر، بشر صاحب فضیلت بوجود مى‏آید؟نه عقلى که از مدد غیب محروم است.قواى بشر را رام نمى‏سازد و به این جهت بشر دیگر جهاد با نفس نمى‏کند، بلکه همه قواى دیگر آدمى، متحد مى شود تا سلطنت او بر زمین محقق و مسلم شود.ضامن این اتحاد چیست و چه چیز است که قواى آدمى را در جهت واحد پیش مى‏برد؟چیزى که عقل و قواى آدمى را راه مى‏برد تا او را بر زمین حاکم و مستولى سازد، و قدرت تصرف در موجودات را به او مى‏دهد روشن است، این معنى در تفکر دکارت ظاهر شده است و فلاسفه جدید اروپا همگى شاگردان دکارت هستند و بنایى را که او گذاشته بود بالا برده‏اند.به این ترتیب بشرى ظاهر مى‏شود که مرکب از عقل و انفعالات نفس است و این هر دو را«روش»اداره مى‏کند و راه مى‏برد.همه چیز در عالم غربى تابع روش ست و از این حیث میان علم و سیاست و آزادى فرقى نیست و این نفسانیت است، پس نفسانیت وضع بشرى است که گر چه هواى نفس را دشمن نمى‏دارد و با آن درنمى‏افتد از فرمان هوى بمعنى اخلاقى لفظ، اطاعت نمى‏کند، بلکه وجود او عین هوائى است که صورت عقل دارد، یا عقلى است که با هوى جمع مى‏شود و صلح مى‏کند، یا درست بگوییم در طبیعت خود ضد هوى نیست با این بیان شاید دیگر جاى تعجب نباشد که چگونه بر فلسفه‏ها عنوان نفسانیت اطلاق کنیم و جوهر تفکر جدید غرب را نفسانیت بدانیم.اگر نفسانیت عین وجود بشرى است که هر چند ممکن است وجود خدا را اثبات کند خود را نیازمند او نمى‏داند، تمام فلسفه‏هاى غرب‏ نفسانیت است.یکى دو نفر مثل کى‏یرکگارد و ماکس شتلر؟؟؟ را مستثنى کنیم که در تأسیس یا تحکیم غرب هم مؤثر نبوده‏اند، هیچ فیلسوف دیگرى نیاز و فقر بشر را به یاد نمى‏آورد، بلکه سعى در اثبات قدرت او دارد، و حتى اگر وجود خدا را اثبات کند خدایى که صفات خدایى داشته باشد نیست، به این جهت الهیات در فلسفه غربى با دلایل اثبات وجود خدا آغاز مى‏شود و با آن پایان مى‏یابد، و در هیچ جاى دیگر به او متوسل نمى‏شوند.بشر دایر مدار همه چیز است، این است حقیقت نفسانیت در جایى که مى‏گویند جوهر تاریخ و فرهنگ و تمدن جدید نفسانیت است.

3-اشاره کردیم که روش، عقل و هوى را راه مى‏برد و بشر را قدرت تصرف در موجودات مى‏بخشد.در تاریخ غرب از زمان دکارت نزاعى بوده است میان دو تمایل یکى این که فلسفه فلسفه بماند، و دیگر آنکه فلسفه جایش را به روش بدهد یا به روش مبدل شود.سر اختلافات در فلسفه جدید، در این نزاع نهفته است، ولى صرف نظر از اینها چنانکه گفته شد فیلسوفان اروپایى گرچه در جزئیات با دکارت مخالفت کردند، اما طرحى را که او درانداخته بود به هم نزدند، و از طریقى که او گشوده بود منصرف نشدند.هگل و مارکس بیش از آنچه تصور مى‏شود دکارتى بوده‏اند.براى بعضى اشخاص این اشتباه اساسى پیش آمده است که دورى و بیگانگى با دیانت در دوره جدید را، بر اثر تأثیر بعضى فلسفه‏هاى الحادى دانسته و حساب امثال مارکس را از فلسفه اروپایى جدید جدا کرده‏اند.گویى مارکس ملحد است و فلاسفه دیگر متألهند.در این که مارکس ملحد است چون و چرایى نیست، آنچه باید بدانیم این است که مارکس در تاریخ فلسفه غرب یک بیگانه نیست و مخصوصا مخالفان او از جهت الحاد و مخالفتى که با دیانت دارد به او اعتراض نکرده‏اند.

مارکس هم مثل فیلسوفان دیگر دوره جدید غربى از مظاهر نفسانیت است.او هم به صراحت بشر را دایر مدار همه چیز مى‏دانسته و طرح تکنیک بشر بر عالم و جامعه تکنیکى را درانداخته است.این طرح مارکس صورتى از طرح دکارت است که دیگران هم صورتهاى مختلف آن را پذیرفته‏اند.اتفاقا تاثیر و نفوذ مارکس از جهت رآلیست بودن و ماتریالیست بودن نیست(که معمولا این وجهه انتزاعى را بزرگ مى‏کنند)بلکه او سخنگوى مرحله‏اى از تاریخ غربى بوده است.ماتریالیسم و ضدیت با دیانت را شخص مارکس نیاورده است، بلکه اینها هم به عنوان شأنى از باطن غرب در آراء و آثار او ظاهر شده است.

فهم معنى نفسانیت در اصطلاح جدید مخصوصا از آن جهت مهم است که بر اثر آن ممکن است که از یک اشتباه بزرگ مصون بمانیم و آن این است که فلاسفه، اروپا را به دو گروه ملحد و غیر ملحد (دیندار)تقسیم کنیم.این تقسیم هیچ اساس معینى ندارد و ما در غرب جز معدودى که مثل شلینگ و ماکس شتلر و مخصوصا کى‏یرکگارد کم و بیش درد دین داشته‏اند فیلسوف دینى نداریم، منتهى مطالب بعضى از ایشان ارتباط ظاهر با دیانت ندارد اما در مورد فلسفه به ظاهر اکتفا نباید کرد، بلکه باید دید که احکام فلاسفه در تحلیل به کدام مبادى باز مى‏گردد و در ترکیب چه نتایجى از آن حاصل مى‏شود، تنها در این صورت است که مى‏توان در باب نسبت فلسفه و انحاى دیگر تفکر و منجمله دیانت، نظر جدى اظهار کرد.اکنون که این بحث به میان آمد در پرانتز بگویم که فلسفه غربى به تبع سیاست وارد کشور ما شده و مورد بحث قرار گرفته است، چنانکه از الحاد بسیارى از مشاهیر فلسفه چشم‏پوشى شد(و هنوز هم مى‏شود)گفتیم افکار مارکس را باید جدا شکافت و رد کرد، اما مبادا این رد خیال ما را راحت کند و گمان کنیم که با رد او دیو کفر و شرک غرب را از پا درآورده‏ایم و گویى دین به صرف رد مارکس نجات مى‏یابد.مارکس صورتى از نفسانیت است.فروید هم صورتى از آن را بازگفته است.اما در مورد فروید یک چیز دیگر هم باید مورد توجه قرار گیرد و آن این که او نفسانیتى را که گفتیم وصف و شرح کرده است، یا درست بگوییم او شأن نفسانى نفسانیت به عنوان جوهر غرب را باز گفته و به این جهت از اینکه او اثبات نفسانیت کرده است چندان اختلافى وجود ندارد ولى به این نکته بسیار دقیق توجه کنیم که اگر نفسانیت جوهر غرب نبود وصف نفسانى او هم درست از آب درنمى‏آمد، یعنى بشر غربى عین نفسانیت شده بود که فرویدیسم به عنوان حوزه‏اى از روان‏شناسى و درمان بیماریهاى روانى اعتبار پیدا کرد این آراى روان‏شناسى و اجتماعى و سیاسى همه از آثار و نتایج نفسانیت غرب است.

4-چون چیزها را با مقابلشان بهتر مى‏توان شناخت، ببینیم مقابل نفسانیت چیست.اول بگوییم که نفسانیت به معنایى که گفتیم در مقابل عقل و تکلیف نیست بلکه با معنویت و روحانیت تقابل دارد.

در بشر شأن تشبه به فرشته وجود دارد که روحانیت خوانده مى‏شود.نفسانیت با این شأن جدا معارض و مخالف است.زیرا نفسانیت تعلق به دنیا دارد، و اگر دنیا را به معنى از خدا غافل شدن بگیریم، نفسانیت عین دنیاست، به این ترتیب دیگر لازم نیست که بگوییم نفسانیت با معنویت هم نمى‏سازد.معنویت تفکر قلبى و سیر الى اللّه است.تفکر جدید تفکر قلبى نیست و بشر جدید در سیرى که دارد مسدود و منتهى خود اوست.او به عهده گرفته است که زمین و زمان را در نوردد و نقش خود را بر همه چیز بگذارد، مخصوصا در این مورد است که نفسانیت به صورت عقل ظاهر مى‏شود تا ثابت کند که بشر شیطان به روى زمین است و غایتى بیرون از خود دارد.در اینجا دو نکته را باید ذکر کرد:یکى این که غلبه نفسانیت بدین معنى نیست که استثنایى وجود ندارد و بشر محکوم است که تابع نفسانیت باشد، به عبارت دیگر اگر مدار عالم جدید بر نفسانیت است نباید نتیجه گرفت که معنویت بکلى معدوم شده است و در آینده هم نشانى از آن پدید نخواهد آمد.پس اگر کسى بگوید که در مورد فلان تفکر یا بهمان شاعر غربى چه، باید گفت بحث در تفکر و رسم غالب است.نکته دوم این است که نفسانیت بمعناى مورد نظر در این یادداشت، امر فردى و روان‏شناسى نیست، بلکه یک صورت تاریخى است که بر فرد و روابط و مناسبات افراد و بر جامعه و تأسیسات اجتماعى غالب مى‏شود، اگر چنین باشد چگونه یک امر تاریخى را در مقابل معنویت و روحانیت قرار دهیم؟ اولا مانعى ندارد که روحانیت صورت تاریخ باشد.

ثانیا صورت تاریخى نفسانیت در همه چیز و منجمله در وجود افراد ظاهر مى‏شود.یعنى افراد و اشخاص هم مظهر نفسانیت هستند و تا چنین است صاحب احوال نمى‏توانند باشند و این معنى نفسانیت در مقابل معنویت قرار مى‏گیرد، پس بى‏اخلاقى و بداخلاقى و فسادى که در غرب مى‏بینیم از آثار نفسانیت است، نه این که نفسانیت اهواى نفسانى باشد.غرب را نفسانیت هرزه و هوسران و متظاهر و دروغگو و ریا کار کرده است، نه این که تاریخ غربى با این صفات آغاز شده باشد.این را مخصوصا تکرار کردم که اگر در مقابل یک مدافع غرب قرار گرفتیم به ما نگوید که شما چه بى‏انصافید که دانته و پترارک و سروانتس وجوردانوبر و نوونیکلا لاکوز و توماس مور و امثال اینان را هوسران مى‏خوانید، و راستى اگر بپرسند جوردانو برونو و توماس مورواجد چه صفات اخلاقى بودند هیچ کس به خود حق نمى‏دهد که ایشان را ترسو و خودپرست و کوته‏بین و ضعیف النفس و هوسران بخواند، مع هذا اینان بناى نفسانیت یعنى مذهب اصالت بشر و بشرپرستى را گذاشتند.به تدریج که عوارض سیاسى و اجتماعى و نفسانى وجود بشر جدید (نفسانیت)ظاهر شد و تحقق یافت، روان شناسى و جامعه شناسى و علم سیاست به وجود آمد و(با این که این سخن مایه تعجب مى‏شود)ظهور زبان شناسى و منطق جدید آخرین مرحله تاریخ نفسانیت بود.

5-نتیجه:هر دوره تاریخى بر مدار چیزى مى‏گردد.و دایر مدار تاریخ جدید نفسانیت است. در عالمى که نفسانیت حاکم است خداپرستى دیندارى جایى ندارد.با توجه به این نکته ممکن است اعتراض کنند که اگر نفسانیت با بى‏دینى ملازمه دارد، چگونه مثلا دکارت را از مؤسسان نفسانیت بدانیم، و مگر او در صدد یافتن دلایل قطعى و بى‏چون و چرا براى اثبات وجود الهى نبوده است؟چگونه مى‏توان کسى را که مى‏خواسته است دلایلى براى اثبات وجود خدا بیابد که هیچکس نتواند در آن خلل ایجاد کند، بانى نفسانیت دانست.بى‏تردید دکارت سعى کرده است که دلایل قدیمى اثبات وجود خدا را بازسازى کند اما این معنى نباید ما را به اشتباه بیندازد که خدایى که دکارت اثبات مى‏کند شأنش اینست که درستى فلسفه دکارت را ضمان شود.ایتن ژیسلون محقق نامدار فلسفه قرون وسطى خوب گفته است که «...خداى دکارت...عالم را طورى آفریده بود که با فلسفه دکارت قابل تبیین باشد.»پاسکال هم در عصر دکارت احساس کرده بود که فیلسوف درد خدا و دین ندارد ولى چون بعضى طوایف به عقاید و اعتقادات خود پایبندى شدید دارند هر چه را که در ظاهر و در حقیقت مؤید اعتقاد خود بیابند غنیمت مى‏شمارند و از آن استشهاد مى‏کنند.یکى از این موارد تلقى دلایلى است که فلاسفه دوره جدید براى اثبات وجود الهى اقامه کرده‏اند.دینداران اگر از این دلایل چشم بپوشند هیچ زیانى بدین نمى‏رسد و اگر به این دلایل و اقوال اهمیت بدهند چه بسا که در دام التقاط بیفتند(گفته‏ام و تکرار مى‏کنم که از فلسفه جدید حتى اگر ضد ماتریالیست باشد توقع نداشته باشیم که از آن فایده‏اى به دین و دیندارى برسد و هر کس از این فلسفه‏ها و هرچه باشد براى تقویت دین استمداد کند، دانسته یا ندانسته و گاهى به قصد خدمت دین را با چیزهایى که از سنخ آن نیستند و به درد آن نمى‏خورد خلط مى‏کند)دکارت و فیلسوفان دیگرى که از علم الهى جز تذکر دلایل وجود خدا به چیزى نپرداخته‏اند وجود خدا را براى نجات فلسفه خود اثبات مى‏کنند و نفسانیت هم جز این نیست که همه چیز و حتى مقدسات و عالم قدس تابع علم و قدرت بشر قرار گیرد.این مطلب کلید فهم غرب است و اگر درست ادراک نشود غرب و دامهاى آن را نمى‏توان شناخت.لازم نیست که این مطالب بى‏چون و چرا قبول شود، اما در باب آن تأمل باید کرد.براى من مثل روز روشن است که اگر از این راه که گفتم در فلسفه و ادب و به طور کلى در تاریخ غرب(اعم از سوسیالیست و کاپیتالیست)وارد نشویم راه دیگرى وجود ندارد، مگر آنکه به اندوختن قدرى فضل و اطلاعات و نقل اقوال غریبان اکتفا کنیم.در هر حال وقت و زمان طرح این مطالب و بحث در آن فرا رسیده است.